

گروه کودک و نوجوان بنیاد پژوهش‌های اسلامی
برای گروه‌های سنی زیر کتاب منتشر می‌کند:

گروه الف: سالهای پیش از دبستان

گروه ب: سالهای آغاز دبستان

گروه ج: سالهای پایان دبستان

گروه د: دوره راهنمایی

گروه ه: دوره دبیرستان

مادام آهو



نویسنده: رضا نقدی

تصویرگر: شیما دادخواه فرد

کتابخانه ملی ایران



9 789649 716558





ضامن آهو

نویسنده: رضا نقدی

تصویرگر: شیما دادخواه فرد



نقدی، رضا، ۱۳۵۰ -
ضامن آهو / نویسنده رضا نقدی؛ تصویرگر شیما دادخواه. - مشهد: بنیاد پژوهش‌های اسلامی،
۱۳۹۲.

۲۴ ص: مصور (رنگی).

ISBN 978-964-971-655-8

فیبا.

گروه سنی: ج.

۱. علی بن موسی علیه السلام، امام هشتم، ۹۱۵۳ - ۲۰۲ ق. ۲. داستان‌های مذهبی. الف.

دادخواه، شیما، ۱۳۶۱ - ، تصویرگر ب. بنیاد پژوهش‌های اسلامی. ج. عنوان.

۱۳۹۲ ض ۵۵۷ ن ۹۵۷ / ۲۹۷ د

۳۲۰۵۰۴۴

کتابخانه ملی ایران



ضامن آهو

رضا نقدی

تصویرگر: شیما دادخواه

چاپ اول ۱۳۹۲ / ۳۰۰۰ نسخه / خشتی / قیمت ۱۷۰۰۰ ریال

چاپ و صحافی: مؤسسه چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی

بنیاد پژوهش‌های اسلامی، مشهد: صندوق پستی ۹۱۷۳۵-۳۶۶

مراکز پخش

تلفن و دورنگار واحد فروش بنیاد پژوهش‌های اسلامی: ۲۲۳۰۸۰۳

فروشگاه‌های کتاب بنیاد پژوهش‌های اسلامی، مشهد: ۲۲۳۳۹۲۳، قم: ۷۳۳۰۲۹

شرکت به‌نشر، دفتر مرکزی (مشهد) تلفن ۸۵۱۱۱۳۶-۷، دورنگار ۸۵۱۵۵۶۰

website: www.islamic-rf.ir

e-mail: info@islamic-rf.ir

حق چاپ محفوظ است



دیگری می‌گفت: حاکم‌اند، هر کار که دلشان بخواهد می‌کنند، کسی جرأت نمی‌کند بگوید بالای چشمشان ابروست. خوش به حالشان. نگاه کن که چه های و هویی از میان عمارت و کوشکش می‌آید. یک عده مفت‌خور و چاکر و نوکرند دیگر! ابومنصور پسر عبدالرزاق دیروز از قصرش از شهر تابران به اینجا آمده و خدا می‌داند که امروز با سربازانش چه تعداد از حیوانات زبان بسته را می‌کشد و چه مقدار از مزارع مردم را نابود می‌کند؛ خدا به فریادمان برسد.

در این موقع تعدادی سوار به سرعت از کنار آن‌ها گذشتند و جلو عمارت حاکم صف کشیدند. در عمارت و کوشک ابومنصور محمد از کله سحر برو بیایی بود. تعدادی مرغابی در حوض

وسط کوشک در حال شنا بودند و گاهی آواز می‌خواندند. انبوهی از پرندگان در لابه‌لای درختان از این شاخه به آن شاخه می‌پریدند.



دشت جنوبی و شرقی شهر نوغان فرق بود. مردم دهکده سناباد اجازه نداشتند از دروازه روستایشان عبور و مرور کنند، چون که مزار امام رضا علیه‌السلام بین نوغان و سناباد قرار داشت. زائران آن جا هم به سختی افتاده بودند. قرار بود ابومنصور محمد فرزند عبدالرزاق توسی، حاکم ولایت توس امروز جرگه بزند. از چند روز پیش سربازان به کوه‌ها و دشت‌های پیرامون رفته بودند تا حیوانات وحشی را به سمت نوغان بتاراندند.

صبحی دل‌انگیز بود. آسمان آبی‌تر از همیشه می‌نمود. صدای زمزمه آب با آواز گنجشک‌ها در هم آمیخته بود. دسته‌ای کبوتر در اوج آسمان پر می‌کشیدند. کبوتری در آسمان معلق می‌زد. دهقان‌هایی که معلوم بود از دشت جنوبی شهر نوغان هستند، با یکدیگر درد دل می‌کردند. یکی می‌گفت: از کار و زندگی ماندم. دیگری با حزن و اندوه پاسخ داد: این‌ها که به فکر ما نیستند! خودشان شکمشان سیر است خیال می‌کنند همه مانند آن‌هایند. سومی گفت: بله سواره از پیاده خبر ندارد! دیگری گفت: ابومنصور که ایرانی و از خودمان است؛ یک روز قصد شکار در این دشت کرده عیبی ندارد، مشکل این است که حاکم بد ندیده‌اید!



میرآخور گفت: هرگز! آرام! آرام حیوان. ابومنصور کمربندش را محکم کرد و با قدرت از پله‌ها پایین آمد. تازی شکاری به پر و پاچه ابومنصور پیچیده بود. ابومنصور همچنان که دست به سر و صورت تازی می‌کشید به طرف اسب به راه افتاد.

میرآخور تعظیمی کرد و گفت: فدایت شوم، اسب برای سواری شما بی‌تابی می‌کند. ابومنصور جواب داد:

آفرین میرآخور، معلوم است که

حسابی او را

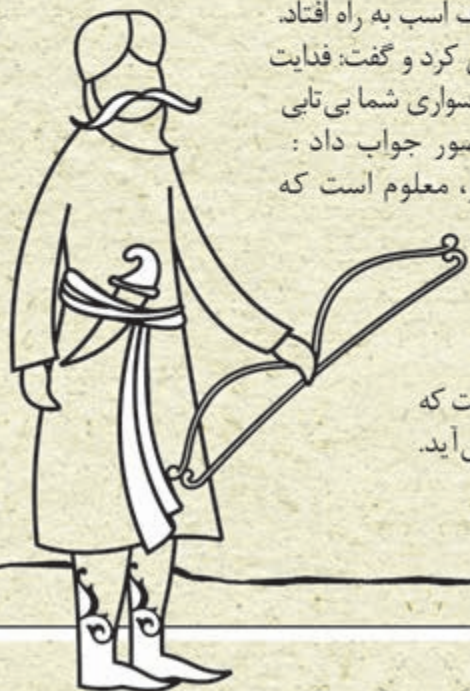
تیمار و آماده

کرده‌ای؟

میرآخور گفت:

کمترین کاری است که

از چاکرتان برمی‌آید.



آب زلالی در جوی‌های باغ می‌گشت و آن‌گاه با عشوه از آن سوی باغ خارج می‌شد.

ابومنصور آخرین لقمه صبحانه را در دهان گذاشت. بلافاصله آفتابه و لگن را آوردند؛ دست‌هایش را شست و آبی به صورت زد. همچنان که دست‌ها و صورتش را با دستمال پاک می‌کرد به دریانش گفت: لوازم شکار آماده است؟ جواب شنید: بله قربان. سپس دستمال را به طرف خوان سالار پرتاب کرد. در آستانه در، چکمه‌هایش را پوشید و کمان و ترکش پر از تیر را به شانه‌اش آویخت و وارد ایوان کوشک شد. نگاهی به آسمان زیبا و عمارت بهشت‌آیین کرد و نفس عمیقی کشید.

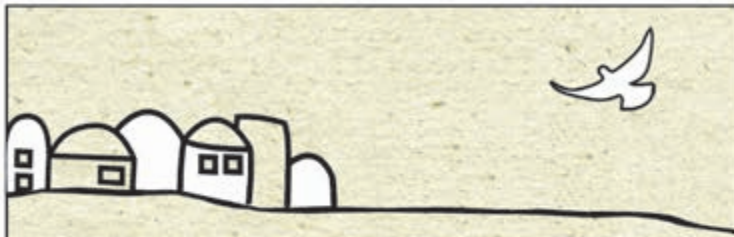
میرآخور از دیشب اسب را تیمار کرده و صبح زود زین و یراقش را گذاشته بود. او در ورودی عمارت، انتظار ابومنصور را می‌کشید و با نوازش یال و گردن اسب، او را آرام می‌کرد. اسب نیز بی‌تابی و این پا و آن پا می‌کرد. تازی شکاری تا چشمش به ابومنصور افتاد، عوعویی کرد و به طرفش خیز برداشت. اسب نیز با دیدن صاحبش شیپه‌ای کشید و با دو پا بلند شد.



ابومنصور در کنار جوی جولانی داد و با سوارانش گرد و خاکی به راه انداخت. تازی شکاری نیز به سوی بیچاره‌ها خیز برداشته، مدام عوعو می‌کرد. حاکم فریاد زد. چخ چخ حیوان نیز از آنان دست کشید و با صاحبش و سربازان از آن‌ها دور شد. یکی از زنان گفت: خدا خیرش ندهد. دیگری جواب داد: همین که حاکم‌اند فکر می‌کنند هر کاری که دلشان می‌خواهد، باید بکنند. ببین خواهر! تمام لباس‌هایمان گل‌آلود شد و کارمان درآمد. سیدی از سادات مونسوی، که مشغول وضو بود و حرکت عبدالرزاق و گفته‌های زنان را شنیده بود، گفت: خواهران عزیز. این‌ها با علی و اولاد علی دشمن‌اند. خون ما را در شیشه کرده‌اند. هر روز زوار امام را اذیت و آزار می‌کنند؟ همین از خدا بی‌خبر نادان، روزی نیست که بر ما و زوار آقا سخت‌نگیرد و متعرض زائران نشود یا اموالشان را نگیرد و لختشان نکند. خدا جزایشان را بدهد. ما که صبر می‌کنیم و رو به مزار امام کرد و گفت: آقا جان شاهد باش.



امیر پا در رکاب گذاشت و با چالاکی روی اسب نشست. میرآخور لگام را به دست وی داد و ابومنصور پاها را محکم به زیر شکم اسب نواخت و همچنان که لگام آن را بالا می‌برد، فریاد زد: برو حیوان! اسب با شیهه‌ای از جا جهید و از در کوشک و از میان سوارانی که کوچه داده بودند، گذشت. تازی شکاری نیز جلوتر از وی می‌دوید. به دنبال ابومنصور سوارانش همانند قطاری در میان تنوره‌ای از گرد و خاک روان شدند و صدای سم اسبان، آرامش کوچه را آشفته کرد. ابومنصور در یک چشم به هم زدن از دروازه جنوبی نوقان خارج شد. دسته‌ای کبوتر چاهی که مشغول چیدن دانه دم در دروازه بودند، با دیدن سواران، هراسان پرکشیدند و به طرف زیارتگاه رفتند. چشمان ابومنصور، پرواز کبوتران را تا گنبد خستی زیارتگاه که از میان درختان بید و سپیدار نمایان بود، بدرقه کرد. عده‌ای از زنان زائر در کنار جوی سناباد مشغول شستن لباس و گرم صحبت بودند. چشمشان که به حاکم توس و سوارانش افتاد، رو گرفته و از شستن دست کشیدند و دم برنیامورند.



بله برای عوام فریبی بود؟ او را دستی دستی، شهید کردی و برای فریب مردم، او را در کنار پدرت به خاک سپردی؛ چه اشک‌های دروغینی به دنبال جنازه رضا ریختی و به ظاهر بی‌تابی کردی. با همه زرنگی‌ات، مردم حقیقت را دریافتند و هنوز که هنوز است تو را لعنت می‌کنند. نیستی ببینی که چگونه مزار رضا زیارتگاه شیعیان و حتی حکمرانان و علمای بزرگ سنی شده است و مزار پدرت را پسرانت (خلفای بغداد) به زور، آباد نگه می‌دارند. ولی بیا و ببین که چگونه به دور قبر رضا مثل پروانه می‌گردند و به قبر پدرت بی‌توجه هستند. حتی شعر دَعْبِلِ خَزَاعِي را که در زمان حکومت خودت سروده شده، بر آستانه مزار با خط زر نوشته‌اند. در آن شعر از رضا به عنوان بهترین مردم و از هارون به بدترین کس، تعبیر شده است.^۲ حواست باشد با این زواری که به این زیارتگاه می‌آیند و مالی که بر آن وقف می‌کنند و عده‌ای که در آن جا ساکن می‌شوند و جایگاهی که سادات موسوی در آن جا دارند، تا چند سال دیگر این مشهد، جای نوغان و سناباد و حتی توس را خواهد گرفت. ما که تا آن زمان زنده نیستیم.



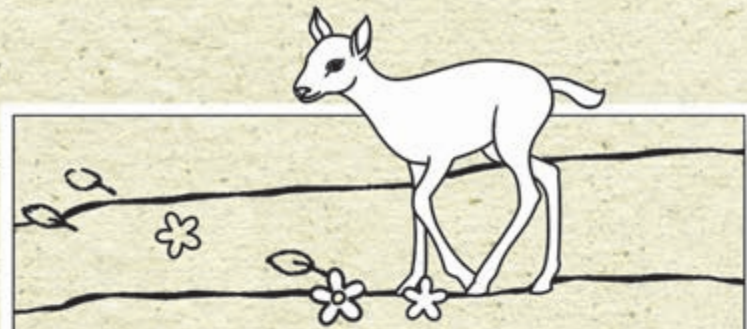
ابومنصور یک‌راست از کنار زیارتگاه به سمت دشت روان شد. دسته‌ای زائر بی‌توجه به گذشتن حاکم توس، مشغول راز و نیاز و نیایش بودند. و این غضب پسر عبدالرزاق را افزون کرد. با خود گفت: این جماعت حاکم و غیر حاکم سرشان نمی‌شود. من شرافتمند را با یک شیعه یک لا قبا برابر می‌دانند. دیوانه شدم از این زیارتگاه، با وجود سخت‌گیری‌هایی که می‌کنم، زوارش روز به روز افزون می‌شود. همه به آن جا توجه دارند. هر چه بدبختی است باید به سر ما بیاید. اجداد من صاحب این ولایت بودند، تا این که عرب‌ها این جا را تصاحب کردند. ای مأمون! پدر ملعونت کم نبود که در این جا دفن بود. رضا را نیز به قتل رساندی و در کنار پدرت دفن کردی؟

۲- ترجمه: در طوس دو قبر هست، قبر بهترین مردم و قبر بدترین مردم و این عبرتی است! ناپاک از جوار پاک سودی نمی‌برد و پاک از جوار ناپاک زبانی نمی‌بند.



کسرشأن ابومنصور بود که با وجود محاصره حیوانات، نتواند
 آهوئی را شکار کند. پسر عبدالرزاق تیری در چله کمان کرد
 و همچنان که اسبش با سرعت باد در حرکت بود، آن را به
 طرف آهو پرتاب کرد. آهو پیچ و تابی به خود داد، تیر خطا
 رفت. تیر دیگر هم همین طور. تازی چند بار به نزدیکی آهو
 رسید ولی با تغییر مسیر سریع آهو، به سر درآمد و کله پا شد.
 سربازان حیران به ابومنصور و ناکامی او می‌نگریستند.

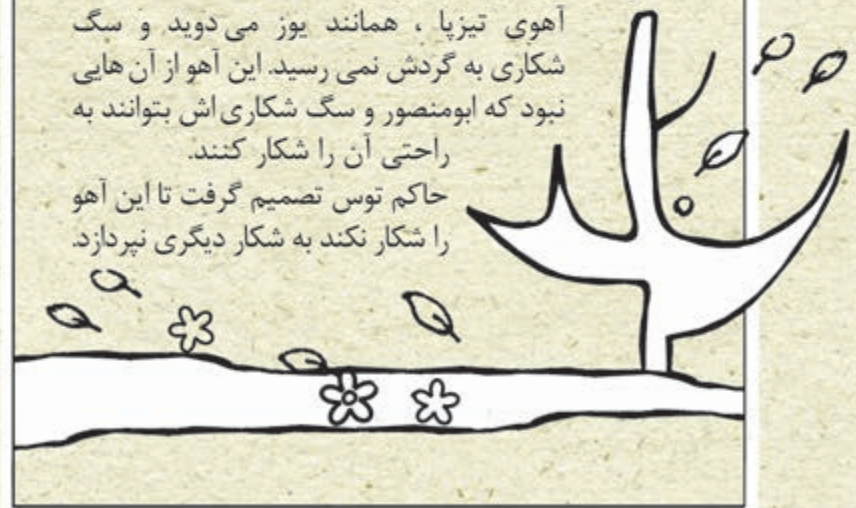
ابومنصوری که در هر جرگه به یک چشم به هم زدن، هر
 شکاری را که دلش می‌خواست می‌انداخت، اکنون در شکار
 آهوئی کم آورده بود. ابومنصور کلافه شد. برای این
 که بیشتر از این در مقابل سربازانش شرمنده نشود،
 به آن‌ها رخصت شکار داد و گفت: کسی
 به او کاری نداشته باشد. سربازان همانند
 گرگی که در
 میان گله‌ای
 افتاده باشد در
 میان وجوش
 افتادند و هریک
 مشغول شکار شدند.



ابومنصور در همین افکار غوطه‌ور بود که عوعو تازی او را
 به خود آورد. ناگهان یکی از سواران گفت: حیوانات!
 حیوانات! گروهی از حیوانات وحشی هراسان به طرف
 عبدالرزاق و سوارانش می‌آمدند. از پشت سر آن‌ها نیز
 عده‌ای سوار در حرکت بودند. سواران به صورت حلقه‌وار
 حیوانات را دربر گرفتند و عبدالرزاق مشغول شکار شد.
 سربازان به حیوانات اجازه نمی‌دادند که از محاصره بیرون
 روند. آن‌ها منتظر بودند که ابومنصور نیز به آن‌ها اجازه
 شکار بدهد. در این هنگام چشم ابومنصور به آهوئی
 خوش خط و خال و چاق و چله افتاد. هوس کرد که آن را
 شکار کند. تازی را در پی او تازاند.

آهوئی تیزی، همانند یوز می‌دوید و سگ
 شکاری به گردش نمی‌رسید. این آهو از آن‌هایی
 نبود که ابومنصور و سگ شکاری‌اش بتوانند به
 راحتی آن را شکار کنند.

حاکم توس تصمیم گرفت تا این آهو
 را شکار نکند به شکار دیگری نپردازد.





گنجایش سپاهیان پادشاه را ندارد، با هدیه‌ای گران بها او را از توس دور و روانه مرو کرد. کنارنک که خطر هجوم اعراب را به خراسان احساس نموده بود، پیش‌دستی کرد و با سردار عرب، عبدالله پسر عامر که از طرف عثمان خلیفه سوم عازم فتح خراسان بود، صلح کرد. به این طریق توس از گزند اعراب در امان ماند. اگرچه توس تحت لوای حکومت اسلامی درآمد ولی اجدادش همچنان بر آن حکومت می‌کردند. همین زیارتگاه، قصر آن‌ها و محل فرمانروایی‌شان بود. تا این که قحطبه سردار ابومسلم خراسانی و عامل عباسیان ولایت ما را در سال ۱۲۹ق گرفت و پسرش حمید را حاکم توس نمود و او نیز کاخ را تصاحب کرد.



در این موقع، آهو خود را زیر درختچه‌ای پنهان کرد. تازی شروع کرد به بو کشیدن. ابومنصور که خیالش از سربازان راحت شده بود، با خیال راحت دو چشم داشت دو چشم دیگر قرض کرد و به دنبال آهو می‌گشت. ناگاه افکار زیارتگاه و اتفاقات قبل از آن به خاطرش آمد. او بارها و بارها درباره این زیارتگاه اندیشده بود ولی گویی امروز این افکار شدیدتر از دفعات دیگر در ذهنش می‌گذشت. احساس غریبی به او می‌گفت که اتفاقی در حال رخ دادن است. به خاطرش آمد که چگونه اجدادش از زمان خسرو پرویز، پادشاه ساسانی، پشت در پشت حاکم این ولایت بودند و کیا و بیایی داشتند. چگونه نیای او، کنارنک، والی توس، این منطقه را از غارت اعراب نجات داد. زمانی که آخرین پادشاه ساسانی یزدگرد بخت برگشته، از جلو سپاهیان عرب گریزان بود، در مسیرش به توس آمد و کنارنک چون دید که نگه داشتن او باعث زحمت است و به زودی ولایتش نیز عرصه تاخت و تاز تازیان می‌شود، دست به سرش کرد و با این بهانه که توس





به اطراف نگاهی کرد. هیچ کس در آن جا نبود. تازی آن طرف تر زوزه می کشید و به دنبال آهو می گشت. گویا ابومنصور و تازی قرار نبود دست از سر آهو بیچاره بردارند. حاکم به خود گفت: عجب شکار سختی بود امروز! هر جور هست شکارش خواهم کرد. اسب روی پاهایش بلند شده بود و مدام شیهه می کشید. عبدالرزاق لگامش را گرفت، آرامش کرد و زین و یراقش را استوار نموده، سوار شد و به جستجوی آهو ادامه داد.



ابومنصور در همین افکار بود که آهو تیزپا از زیر درختچه گزی جهید و تازی به دنبالش خیز برداشت. این بار ابومنصور، نهیبی به اسب زد و تیری در چله کمان کرده، حیوان را نشانه گرفت، ناگهان کالی نمایان شد و آهو تا به لب کال رسید، زاویه داد و تازی همچنان که به دنبال او می دوید، نتوانست تغییر جهت دهد و زوزه کنان در کال افتاد، ابومنصور که خطر سقوط در کال را احساس کرده بود، کمان را رها کرد و لگام اسب را با قدرت تمام کشید. اسب تعادل خود را از دست داد و سوار را در سینه خود گرفت و به زمین غلتاند. اگر یک لحظه دیگر تعلل کرده بود. به درون کال می افتاد. ابومنصور بلند شد و دستی به لباس پر از گرد و خاک خود زد، کمانش را که چند گامی آن طرف تر افتاده بود، برداشت.





از همین مردم نوغان و زائران، بارها و بارها معجزاتی از مزارش شنیده‌ام. البته دور از انتظار هم نیست. چون به هر حال از فرزندان پیامبر است. بله، بله، مگر نشنیده‌ای هنگامی که مأمون او را به ولیعهدی برگزید در مدتی که در مرو بود، چه قدر کرامات و کارهای شگفت‌آوری از وی به ظهور رسید. بی‌خود نبود که مردم خراسان به او روی آوردند و مأمون را به هراس انداختند. معجزه باران او هنوز دهن به دهن می‌گردد. و کراماتی که از او در مسیر مدینه به مرو اتفاق افتاد، هنوز ورد زبان مردم است. بیچاره مأمون که نقشه‌اش نقش بر آب شده بود. با ولیعهدی رضا (ع) باعث شد، بزرگان عباسی در بغداد شورش کنند. او به ناچار در سال ۲۰۳ ق از مرو به سوی بغداد روانه شد. در مسیر حرکت خود به زیارت پدرش به این‌جا آمد. او چاره‌ای ندید که برای خوشایند عباسیان، رضا را به قتل برساند. در همین نوغان، رضا را با انگور یا انار مسموم و شهید کرد و برای عوام‌فریبی او را در کنار قبر پدرش به خاک سپرد و زاری و لابه کرد.

ابومنصور در این لحظه لبخندی زد و با خود گفت: بیچاره مأمون با آن همه زرنگی رودست خوردی و مغلوب رضا (ع) شدی! چه در زمان زندگی‌اش و چه در هنگام شهادتش. فقط خودت را رسوا کردی. خدا رسواترشان کند.

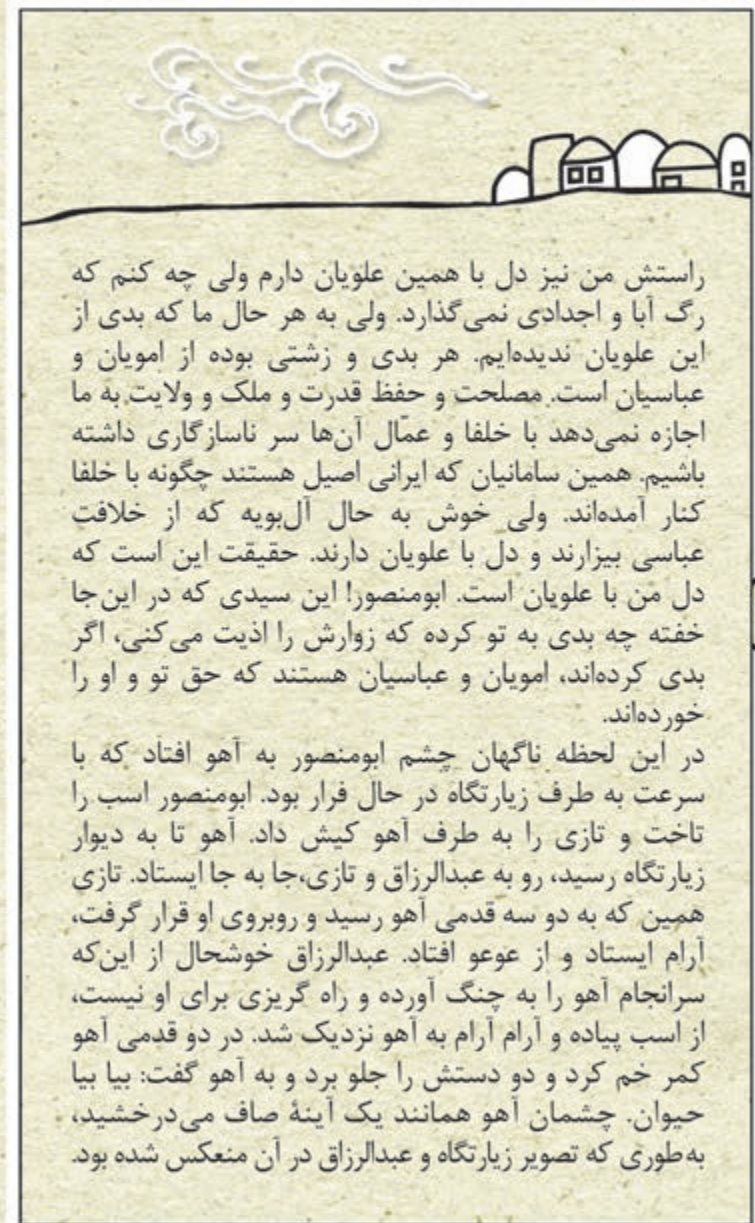


در نزدیکی‌های قصر اجدادی‌اش، به زیارتگاه رسید. تا آن‌جا به اندازه یک جیب راه نبود. باد آواز خوش قرآن را از آن‌جا به گوش ابومنصور می‌رساند.

ابومنصور همچنان که دنبال آهو می‌گشت، یادش آمد که چگونه دست تقدیر، هارون الرشید را به خراسان کشید. او در سال ۱۹۳ هجری برای دفع شورش رافع پسر لیث به خراسان آمد. هارون، شبی با سپاهیان در مسیر نیشابور راه را گم کرد و صبح خود را در سناباد یافت. سال‌ها پیش منجمی پیش‌بینی کرده بود که هارون در توس خواهد مرد. بنابراین خلیفه عهد کرده بود که هرگز به آن‌جا پا نگذارد. ولی دست تقدیر هارون را به توس کشاند. در آن‌جا تب و لرزی بر او عارض شد و در قصر حمید پسر قحطبه - چه می‌گویم - قصر اجدادی ما درگذشت و در همان‌جا دفن شد. پسرش مأمون که همراه او بود بر گور او قبه‌ای بنا کرد و از آن زمان، قصر ما به مقبره تبدیل شد. مأمون برای فرو نشاندن شورش‌های علویان و قانع کردن علوی طلبی مردم، رضا (ع) را به خراسان خواست و او را ولیعهد خود کرد. رضا (ع) را هنگام آوردن به مرو، پس از عبور از نیشابور از مسیر توس به سناباد آوردند. می‌گویند او هنگامی که وارد قبه هارون شد، خطی بر کنار قبر کشید و محل مزار خود را در آن‌جا مشخص کرد. عجیب است! کارهای این امام شیعیان معجزه و کرامت است.



آهو یک دو قدم عقب‌تر رفت و تازی باز به دنبالش روان گردید. آهو دوباره ایستاد. و تازی نیز در مقابلش ایستاد و جلوتر نرفت. در این زمان ابومنصور هاج و واج مانده بود. همچنان که دستانش به صورت دعا باز شده بود به حرکات آهو و تازی خیره شده بود. آهو عقب‌تر می‌رفت و می‌ایستاد. تازی نیز او را دنبال می‌کرد و با ایستادن آهو او نیز می‌ایستاد. تا این‌که آهو با آرامش خاصی و خرامان خرامان به داخل حرم وارد شد. تازی در همان جا ایستاد و داخل نشد.



راستش من نیز دل با همین علویان دارم ولی چه کنم که رگ آبا و اجدادی نمی‌گذارد. ولی به هر حال ما که بدی از این علویان ندیده‌ایم. هر بدی و زشتی بوده از امویان و عباسیان است. مصلحت و حفظ قدرت و ملک و ولایت به ما اجازه نمی‌دهد با خلفا و عمال آن‌ها سر ناسازگاری داشته باشیم. همین سامانیان که ایرانی اصیل هستند چگونه با خلفا کنار آمده‌اند. ولی خوش به حال آل‌بویه که از خلافت عباسی بیزارند و دل با علویان دارند. حقیقت این است که دل من با علویان است. ابومنصور! این سیدی که در این جا خفته چه بدی به تو کرده که زوارش را اذیت می‌کنی، اگر بدی کرده‌اند، امویان و عباسیان هستند که حق تو و او را خورده‌اند.

در این لحظه ناگهان چشم ابومنصور به آهو افتاد که با سرعت به طرف زیارتگاه در حال فرار بود. ابومنصور اسب را تاخت و تازی را به طرف آهو کیش داد. آهو تا به دیوار زیارتگاه رسید، رو به عبدالرزاق و تازی، جا به جا ایستاد. تازی همین که به دو سه قدمی آهو رسید و روبروی او قرار گرفت، آرام ایستاد و از عوعو افتاد. عبدالرزاق خوشحال از این‌که سرانجام آهو را به چنگ آورده و راه گریزی برای او نیست، از اسب پیاده و آرام آرام به آهو نزدیک شد. در دو قدمی آهو کمر خم کرد و دو دستش را جلو برد و به آهو گفت: بیا بیا حیوان. چشمان آهو همانند یک آینه صاف می‌درخشید، به طوری که تصویر زیارتگاه و عبدالرزاق در آن منعکس شده بود.



آرام آرام قلبش روشن شد و یقین کرد که صاحب قبر «ضامن آهو» شده است. در این لحظه بود که به خاک افتاد و از کرده‌های خود پشیمان گردید. او با خدا عهد کرد تا زمانی که زنده است، زوار امام رضا علیه‌السلام را اذیت و آزار نکند و برای رفع حاجاتشان بکوشد. او عهد کرد تا مشکلی برایش روی دهد به زیارت آن حضرت بیاید و در این‌جا، حاجاتش را از خدا بخواهد. حاکم توس بدون شکار و با دلی شکسته و قلبی لرزان به طرف نوغان راه افتاد. مردمی که او را می‌شناختند، حیران به او می‌نگریستند و درگوشی با هم حرف‌هایی می‌زدند.



پس از آن آهو داخل یکی از حجره‌ها گردید. ابومنصور هم وارد حرم شد، ولی آهو را ندید. گویی به زمین فرو رفته بود. ناگاه چشمش به ابونصر قاری افتاد که مشغول قرائت قرآن بود. پرسید: آهویی که اکنون داخل شد، کجا رفت؟ گفت: آن را ندیدم. ابومنصور بلافاصله به داخل حجره‌ای که آهو وارد آن شده بود رفت؛ ولی از آهو خبری نبود. ابومنصور در این لحظه دست و پایش سست شد و آرام به دیوار حجره، رو به مزار رضا (ع) تکیه داد.



نزدیک اذان مغرب بود. در ایوان کوشک باز شد و عبدالرزاق که لباس سفیدی پوشیده و خود را آراسته بود، وارد ایوان شد. سربازان و خدمه در حیاط عمارت همگی ساکت مانده و چشم به دهان ابومنصور دوخته بودند. ابومنصور با چهره‌ای برافروخته که همراه با شادمانی بود

گفت: ای مردم بدانید که امروز من آهوئی را شکار کردم که هیچ پادشاه و حاکمی تاکنون شکار نکرده است و آن آهو، «رضا» بود. رضا (ع) ضامن آهوئی بیابان شد و آهوئی دل من شکار رضا (ع)؛ سپس رو به بارگاه علی بن موسی الرضا (ع) کرد و گفت: السلام علیک یا ضامن آهو. صدای اذان از حرم می‌آمد و مردی از تبار دهقانان ایرانی به زیارتگاه می‌رفت.



دروازه‌بان از دور او را به جای آورد و شتابان خود را به ابومنصور رساند و خاک از لباسش سترد و گفت: قربانت شوم، چه اتفاقی برایت افتاده است؟ دروازه‌بان اسبی مهیا کرد ولی عبدالرزاق پاسخی شکسته بسته به او داد و به راهش رفت. دروازه‌بان جرئت سؤال دیگری نداشت. عبدالرزاق همچنان از میان کوچه‌های نوغان در میان چشمان مبهوت تماشاچیان عبور کرد تا به عمارت رسید. خدمتکاران و نوکران دویدند و او را به درون کوشک بردند. عبدالرزاق آن‌ها را بیرون کرد و به کسی اجازه نداد تا داخل اتاق شود. نزدیک غروب سربازان هریک با شکار یا شکارهایی برگشتند. در صورتی که همه هراسان بودند که چون ابومنصور را رها کرده بودند به زودی تنبیه خواهند شد.

